

داستان کوتاه

کانال صدا و سکوت

@SoundSilence

گربه زیر باران

نویسنده: ارنست همینگوی (Ernest Hemingway)

مترجم: احمد گلشیری

تنها دو آمریکایی در هتل بودند. هیچ کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاق‌شان یا موقع برگشتن از آن، می‌دیدند نمی‌شناختند. اتاق‌شان در طبقهٔ دوم رو به دریا بود. اتاق در عین حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت. توی باغ ملی نخل‌های بلند و نیمکت‌های سبز دیده می‌شد. هوا که خوب بود همیشه یک با سه‌پایه‌اش در آنجا

@soundsilence

حضور داشت. نقاش‌ها از نحوه‌ای که نخل‌ها قد کشیده بودند و از رنگ‌های براق هتل‌های رو به باغ ملی و دریا خوش‌شان می‌آمد. ایتالیایی‌ها از راه دور می‌آمدند تا بنای یادبود جنگ را ببینند. بنای یادبود از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می‌زد. باران می‌بارید. آب باران از نخل‌ها چک‌چک می‌ریخت. آب توی چاله‌های جاده‌های شنی جمع شده بود. دریا زیر باران به صورت خطی طویل به ساحل می‌خورد و می‌شکست و، روی ساحل، لغزان به عقب بر می‌گشت تا باز به صورت خطی طویل بشکند. اتومبیل‌ها از میدان کنار بنای یادبود جنگ رفته بودند. در طرف دیگر میدان، در آستانه در کافه، پیشخدمتی ایستاده بود و به میدان خالی نگاه می‌کرد. خانم امریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجره اتاق آن‌ها، گربه‌ای زیر یکی از میزهای سبز آبچکان قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نریزد. زن امریکایی گفت: «می‌رم پایین اون بچه گربه رو بیارم.»

@soundsilence

شوهرش، از روی تخت، از روی تعارف گفت: «من این کارو می‌کنم.»

«نه، من می‌آرمش. بچه گربه بیچاره اون بیرون داره سعی می‌کنه زیر میز خیس نشه.»

شوهر به مطالعه ادامه داد، دراز کشیده بود و روی دو بالشی که در پای تخت قرار داشت لم داده بود.

گفت: «خیس نشی.»

زن از پلکان پایین رفت و صاحب هتل بلند شد ایستاد و جلو زن که از دفتر بیرون می‌رفت تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. پیرمرد بود و قد بلندی داشت.

زن گفت: «بارون می‌آد.» از صاحب هتل خوشش می‌آمد.

«آره، آره، خانوم. هوا بده. هوای خیلی بدی یه.»

مرد پشت میزش در انتهای اتاق کم‌نور ایستاده بود. زن از او خوشش می‌آمد. از رفتار بسیار جدی او در مقابل هر شکایتی

@soundsilence

خوشش می آمد. از وقارش خوشش می آمد. از شیوه‌ای که به او خدمت می کرد خوشش می آمد. از احساسی که او در مقام صاحب هتل بودن داشت خوشش می آمد. از چهره سالخورده و جدی او و از دست‌های بزرگش خوشش می آمد.

زن، با احساس علاقه به صاحب هتل، در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. باران تندتر می بارید. مردی با شنل لاستیکی از توی میدان خالی به طرف کافه می رفت. گربه می بایست جایی طرف راست باشد. شاید بهتر بود از زیر لبه پیش آمده بام‌ها حرکت می کرد. همان‌طور که توی آستانه در ایستاده بود چتری پشت سرش باز شد. خدمتکاری بود که اتاق‌شان را تمیز می کرد.

خدمتکار لبخند زد و به ایتالیایی گفت: «نباید خیس بشین.» البته صاحب هتل او را فرستاده بود.

زن همراه خدمتکار که چتر را بالای سرش گرفته بود توی راه شن‌ریزی شده پیش رفت تا زیر پنجره اتاق‌شان رسید. میز

@soundsilence

همان جا بود و رنگ سبز براقش با آب باران شسته شده بود اما گربه رفته بود. زن ناگهان دلش شکست. خدمتکار سر بالا برد و به زن نگاه کرد.

«چیزی گم کرده‌ین، خانوم؟»

زن امریکایی گفت: «اینجا یه گربه بود.»

«یه گربه؟»

خدمتکار خندید: «یه گربه؟ یه گربه زیر بارون؟»

زن گفت: «آره، زیر این میز.» و بعد گفت: «وای، خیلی

می خواستمش. دلم یه بچه گربه می خواست.»

وقتی زن به انگلیسی حرف زد چهره خدمتکار در هم رفت.

گفت: «بیاین برین، خانوم. باید برگردیم تو. شما خیس

می شین.»

زن امریکایی گفت: «گمونم درست می گین.»

@soundsilence

از راه شن‌ریزی شده برگشتند و از در گذشتند. خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. خانم امریکایی که از دفتر می‌گذشت صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن در گوشه دلش احساس کوچکی و سرافکنندگی کرد. صاحب هتل سبب شد که او خودش را کوچک و در عین حال مهم احساس کند. از پلکان بالا رفت. در اتاق را باز کرد. جورج روی تخت بود، مطالعه می‌کرد.

مرد کتاب را زمین گذاشت، گفت: «گربه رو گرفتی؟»

«رفته بود.»

مرد که خستگی چشمانش را در می‌کرد، گفت: «عجیبه، کجا رفته؟» زن روی تخت نشست. گفت: «خیلی می‌خواستمش. نمی‌دونم چرا انقدر می‌خواستمش. من اون بچه گربه بیچاره رو می‌خوام. شوخی نیست که آدم یه بچه گربه بیچاره زیر بارون باشه.»

@soundsilence

جورج باز مطالعه می‌کرد. زن پیش رفت، جلو آینه میز آرایش نشست و توی آینه دستی به خودش نگاه کرد. نیمرخش را بررسی کرد، البته از یک طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را برانداز کرد.

زن باز به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نست که بذارم موهام بلند بشه؟»

جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.

«من همین طور که هست دوست دارم.»

زن گفت: «من که ازش خسته شده‌م. از اینکه شکل پسرها شده‌م. خسته شده‌م.»

جورج توی تخت جابه‌جا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او برنداشته بود.

گفت: «همین طوری خیلی قشنگی.»

@s o u n d s i l e n c e

زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می‌شد.

زن گفت: «دلَم می‌خواد موهامو محکم و صاف بکشم و یه گره بزرگ پشت سرم کنم و حسش کنم. دلَم می‌خواد یه بچه گربه داشتم روی دامنم می‌نشوندم و وقتی نازش می‌کردم خرخر می‌کرد.»

جورج از روی تخت گفت: «اَهه؟»

«و دلَم می‌خواد پشت یه میز بشینم و توی ظرف نقره خودم غذا بخورم و دلَم می‌خواد شمع هم سر میز روشن باشه. و دلَم می‌خواد بهار بشه و دلَم می‌خواد موهامو جلو آینه بروس بزنم و دلَم یه بچه گربه می‌خواد و دلَم یه لباس نو می‌خواد.» جورج گفت: «در دهن تو بذار برو یه چیزی بخون.» و باز مشغول مطالعه شد. زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود و هنوز روی درختان باران می‌بارید. زن

@soundsilence

گفت: «چه کار کنم، دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. حالا که موهام بلند نیست و هیچ تفریحی ندارم
یه گربه که می‌تونم داشته باشم.»

جورج گوش نمی‌داد. کتابش را مطالعه می‌کرد. زن از پنجره
بیرون را نگاه می‌کرد، چراغ‌های میدان روشن شده بود.
یک نفر در زد.

جورج سرش را بلند کرد، گفت: «بیایین تو.»

خدمتکار توی درگاه ایستاده بود. یک گربه گل‌باقالی بزرگ را
محکم به بدنش گرفته بود، گربه در راستای تنش آویزان بود.
گفت: «معذرت می‌خوام. صاحب هتل از من خواهش کرد این
گربه رو برای خانوم بیارم.»

@soundsilence

کانال صدا و سکوت

